

دختر خاله‌ها

جویس کرول اوتس
برگردان: مژده دقیقی



لیک ورت، فلوریدا

14 سپتامبر 1998

پروفسور مورگن‌شترن عزیز،

چقدر دلم می‌خواهد می‌توانستم شما را «فریدا» خطاب کنم! ولی حق ندارم تا این حد با شما خودمانی باشم.

من تازه خاطرات شما را خوانده‌ام. و به دلیلی فکر می‌کنم ما دخترخاله‌ایم. نام خانوادگی پدری من «اشوارت» است (این اسم واقعی پدرم نیست، فکر می‌کنم در 1936 در جزیره الیس عوض شده)، ولی فامیلی مادرم قبل از ازدواج «مورگن‌شترن» بود و خانواده‌اش، مثل خانواده شما، همه اهل کاوفیورین بودند. بنا بود ما در سال 1941، که بچه‌های کوچکی بودیم، همدیگر را ملاقات کنیم، شما و پدر و مادر و خواهر و برادرتان داشتید می‌آمدید که با من و پدر و مادر و دو برادرم در میلبرن نیویورک زندگی کنید. ولی اداره مهاجرت امریکا کشتی مارنا را، که شما و سایر پناهنده‌ها سوارش بودید، از بندر نیویورک برگرداند.

(شما در خاطراتتان خیلی به اختصار به این موضوع اشاره می‌کنید. ظاهراً اسم دیگری غیر از مارنا به یادتان می‌آید. ولی من مطمئنم که اسمش مارنا بود چون به نظرم مثل موسیقی خوش‌آهنگ بود. البته شما خیلی کوچک بودید. بعد از آن اتفاق‌های زیادی افتاده، طبیعی است که این اسم به یادتان نمانده باشد. طبق محاسبه من، شما شش سال داشتید و من پنج سال.)

تمام این سال‌ها نفهمیده بودم شما زنده‌اید! نفهمیده بودم از خانواده شما کسی زنده مانده است. پدرم به ما گفته بود هیچ کس زنده نمانده است. خیلی خوشحالم که زنده مانده‌اید و آدم موفقی شده‌اید. باورم نمی‌شود که شما از سال 1956 در آمریکا زندگی می‌کنید. که وقتی شما در شهر نیویورک دانشجوی کالج بودید، من (با شوهر اولم، که زیاد با او سعادت‌مند نبودم) در شمال ایالت نیویورک زندگی می‌کردم! می‌بخشید، من چیزی درباره کتاب‌های قبلی شما نمی‌دانستم، هرچند تصور می‌کنم اگر می‌دانستم، «مردم‌شناسی زیست‌شناختی» حتماً برایم جالب بود. (من به هیچ‌وجه تحصیلات دانشگاهی شما را ندارم، و از این بابت خیلی شرم‌منده‌ام. نه تنها کالج نرفته‌ام، بلکه دبیرستان را هم تمام نکرده‌ام.)

خب، من به این امید برایتان نامه می‌نویسم که شاید همدیگر را ملاقات کنیم. به زودی، فریدا! پیش از آن که خیلی دیر شود.

من دیگر دخترخاله پنج ساله شما نیستم که خواب خواهر جدیدی را می‌بیند (این قولی بود که مادرم به من داده بود)، خواهری که توی تخت‌خوابم کنارم بخوابد و همیشه پیش من باشد.

دخترخاله «گمشده» شما

ریکا

لیک ورت، فلوریدا

15 سپتامبر 1998

پروفیسور مورگنشترن عزیز،

من همین دیروز برایتان نامه نوشتم. متأسفانه حالا متوجه شده‌ام که ممکن است آن نامه را به نشانی اشتباه فرستاده باشم. شاید، همان‌طور که در روکش جلد خاطراتتان قید شده، در «مرخصی فرصت مطالعاتی» باشید و به دانشگاه شیکاگو نروید. به وسیله این نامه دوباره سعی می‌کنم شما را، این بار از طریق ناشرتان، پیدا کنم.

نامه قبلی را هم ضمیمه می‌کنم. هرچند احساس می‌کنم برای بیان احساساتم کافی نیست.

دخترخاله «گمشده» شما

ریکا

بعدالتحریر: حتماً پیش شما خواهم آمد، فریدا، هر جا و هر وقت که بخواهید!

لیک ورت، فلوریدا

2 اکتبر 1998

پروفیسور مورگنشترن عزیز،

من ماه گذشته برایتان نامه نوشتم، ولی نگرانم که نامه‌هایم را به نشانی درست نفرستاده باشم. حالا که می‌دانم در «مؤسسه تحقیقات عالی» دانشگاه استنفرد در پالو آلتو کالیفرنیا هستید، آن نامه‌ها را هم ضمیمه نامه حاضر خواهم کرد.

امکان دارد شما نامه‌های مرا خوانده و ناراحت شده باشید. می‌دانم، قلم خیلی خوبی ندارم. نباید چیزی درباره گذشته شما از اقیانوس اطلس در سال 1941 می‌گفتم، انگار خودتان از این مسائل خبر نداشتید. پروفیسور مورگنشترن، من قصد نداشتم اشتباه شما را در مورد اسم آن کشتی که شما و خانواده‌تان در آن زمانه هولناک سوارش بودید، تصحیح کنم!

در یکی از مصاحبه‌هایتان که در روزنامه میامی مجدداً چاپ شده بود، خواندم که بعد از انتشار این خاطرات نامه‌های زیادی از «خویشاوندان» به دستتان رسیده، و خیلی ناراحت شدم. آن‌جا گفته بودید «کجا بودند این همه قوم و خویش در آمریکا وقتی وجودشان لازم بود؟»، لبخند زدم.

ما حقیقتاً این‌جا بودیم، فریدا! در میلبرن نیویورک، کنار کانال اری.

دخترخاله شما،

ریکا

ریکا اشوارد عزیز،

از شما به خاطر نامه‌تان و واکنش‌تان به خاطراتم تشکر می‌کنم. من از نامه‌های متعددی که پس از انتشار بازگشت از میان مردگان: شرح نوجوانی یک دختر هم در داخل و هم در خارج از ایالات متحده دریافت کرده‌ام عمیقاً متأثر شده‌ام، و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که فرصت داشتم به تکتک آن‌ها جداگانه و به تفصیل پاسخ بدهم.

ارادت‌مند،

ف. م.

فریدا مورگنشترن

کرسی جولیوس کی. تریسی

1948 ، استاد ممتاز مردم‌شناسی

دانشگاه شیکاگو

لیکورت، فلوریدا

5 نوامبر 1998

پروفسور مورگنشترن عزیز،

حالا دیگر خیالم کاملاً راحت شده، نشانی درست است! امیدوارم این نامه را بخوانید. فکر می‌کنم شما باید یک منشی داشته باشید که نامه‌هایتان را باز می‌کند و جواب‌ها را می‌فرستد. می‌دانم، این موضوع موجب خوشحالی (ناراحتی؟) شماست که این همه آدم حالا ادعا می‌کنند قوم و خویش «فریدا مورگنشترن» هستند. بخصوص بعد از مصاحبه‌های تلویزیونی‌تان. ولی من جداً معتقدم که دخترخاله واقعی شما هستم. چون من (تنها) دختر آنا مورگنشترن بودم. فکر می‌کنم آنا مورگنشترن (تنها) خواهر مادر شما سارا بود، خواهر کوچک‌ترش. مادرم هفته‌ها درباره خواهرش سارا حرف می‌زد که داشت می‌آمد با ما زندگی کند، درباره پدرتان و الزبیتا که سه یا چهار سال از شما بزرگتر بود، و برادران لئون که او هم از شما بزرگتر بود، ولی نه خیلی زیاد. ما چند تا عکس از شما داشتیم. موهای بافته مرتب و صورت قشنگ‌تان را خیلی واضح به خاطر می‌آورم. مادرم به شما می‌گفت «دختر احمو»، به من هم همین را می‌گفت. آن موقع واقعاً به هم شباهت داشتیم، فریدا، البته شما خیلی قشنگ‌تر بودید. الزبیتا موبور بود و صورت گردی داشت. لئون توی آن عکس انگار خوشحال بود، یک پسر بچه هفت هشت ساله شیرین. وقتی خواندم که خواهر و برادران به آن طرز وحشتناک در «ترزینشتات» مرده‌اند، خیلی غمگین شدم. فکر می‌کنم مادرم هرگز از ضربه روحی آن ایام بهبود پیدا نکرد. خیلی امیدوار بود که دوباره خواهرش را ببیند. وقتی مارتا را از بندر برگرداندند، امیدش را از دست داد. پدرم اجازه نمی‌داد آلمانی حرف بزند، باید فقط انگلیسی حرف می‌زد، ولی مادرم درست انگلیسی بلد نبود، و اگر کسی به خانه‌مان می‌آمد مخفی می‌شد. بعد از آن ماجرا، با هیچ کدام ما زیاد حرف نمی‌زد و اغلب بیمار بود. او در ماه مه 1949 مرد.

حالا که این نامه را می‌خوانم، می‌بینم حقیقتاً دارم بیخودی روی این مسائل تأکید می‌کنم! من هرگز به این مسائل، که به مدت‌ها پیش مربوط می‌شود، فکر نمی‌کنم.

دلیلیش این بود که عکس شما را در روزنامه دیدم، فریدا! شوهرم داشت نیویورک تایمز می‌خواند و صدایم زد و گفت، «عجیب نیست؟» زنی که عکسش را توی روزنامه چاپ کرده بودند، به قدری به زنش شباهت داشت که می‌توانست خواهر او باشد، گو این‌که، به نظر من، من و شما در واقع چندان شباهتی نداریم، یعنی حالا دیگر نداریم، ولی از دیدن چهره شما تکان خوردم، خیلی شبیه چهره‌ای است که از مادرم به یادم مانده.

و بعد هم اسمتان، فریدا مورگنشترن.

بلافاصله رفتم بیرون و بازگشت از میان مردگان: شرح نوجوانی یک دختر را خریدم. من هیچ کدام از خاطرات هولوکاست را نخوانده‌ام، از ترس چیزهایی که ممکن است با خواندن آن‌ها بفهمم. خاطرات شما را همان‌طور که توی ماشین نشسته بودم در پارکینگ کتاب‌فروش خواندم، نمی‌دانستم ساعت چند است، گذشت زمان را احساس نمی‌کردم، تا آن‌که چشم‌هایم دیگر صفحات کتاب را نمی‌دید. با خودم گفتم، «این فریداست! خودش است! همان خواهری که قولش را به من داده بودند.» من حالا شصت و دو سالم است، و در این شهر پولدارهای بازنشسته، که نگاهم می‌کنند و فکر می‌کنند منم یکی از آن‌ها هستم، خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

من اشکم زود در نمی‌آید. ولی موقع خواندن خاطرات شما خیلی جاها گریه کردم، هرچند می‌دانم (این را از مصاحبه‌هایتان فهمیده‌ام) که علاقه‌ای به شنیدن این قبیل حرف‌های خوانندگان ندارید و از «ترحم سطحی امریکایی» بیزارید. می‌فهمم، من هم اگر جای شما بودم همین احساس را داشتم. حق دارید چنین احساسی داشته باشید. در میلبرن، از آدم‌هایی که به این دلیل برایم دل می‌سوزاندند که «دختر گورکن» بودم (این شغل پدرم بود)، بیشتر بدم می‌آمد تا از دیگران که برایشان مهم نبود خانواده اشوارت زنده‌اند یا مرده.

عکس را، که در شانزده سالگی گرفته شده، ضمیمه می‌کنم. تنها چیزی است که از آن سال‌ها دارم. (متأسفانه حالا قیافه‌ام خیلی عوض شده!) کاش می‌توانستم عکسی از مادرم، آنا مورگنشترن، برایتان بفرستم، ولی همه آن‌ها در 1949 از بین رفته است.

دختر خاله شما،

ربکا

پالواتو، کالیفرنیا

16 نوامبر 1998

ربکا اشوارت عزیز،

می‌بخشید که زودتر جوابتان را نداده‌ام. بله، فکر می‌کنم کاملاً امکان‌ش هست که ما «دختر خاله» باشیم؛ ولی، با چنین فاصله‌ای، این موضوع حقیقتاً یک امر انتزاعی است، این‌طور نیست؟

من امسال زیاد سفر نمی‌کنم؛ سعی می‌کنم قبل از آن‌که فرصت مطالعاتی‌ام به پایان برسد، کتاب جدیدم را تمام کنم. کمتر سخن‌رانی می‌کنم و سفرهای تبلیغاتی کتاب هم، خدا را شکر، تمام شده است. (این کار مخاطره‌آمیز در حوزه خاطرات اولین و آخرین تلاش من در عرصه نوشتن غیر آکادمیک بود. بسیار آسان بود، مثل بازکردن رگ.) بنابراین درست نمی‌دانم ملاقات ما در حال حاضر چطور امکان‌پذیر است.

متشکرم که عکستان را برایم فرستادید. آن را با این نامه برمی‌گردانم.

ارادت‌مند،

ف. م.

لیک ورت، فلوریدا

20 نوامبر 1998

فریدای عزیز،

بله، من مطمئنم که ما «دخترخاله» ایم! گو این‌که من هم، مثل تو، نمی‌دانم «دخترخاله» چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

گمان نمی‌کنم خویشاوند زنده‌ای داشته باشم. پدر و مادرم در سال 1949 مرده‌اند، و سال‌هاست که برادرهایم را ندیده‌ام و هیچ خبری از آن‌ها ندارم.

فکر می‌کنم از این «دخترخاله امریکایی» ات متنفری. کاش می‌توانستی مرا به خاطر این موضوع ببخشی. درست نمی‌دانم چقدر «امریکایی» هستم، هرچند مثل تو در کاوفیورن به دنیا نیامده‌ام، و در ماه مه 1936 در بندر نیویورک به دنیا آمده‌ام. (روز دقیقش مشخص نیست. شناسنامه‌ای وجود نداشت یا گم شده بود.) منظورم این است که در کشتی پناهندگان به دنیا آمده‌ام! آن‌طور که به من گفته‌اند، در جایی بسیار کثیف.

آن زمان‌ها، در سال 1936، وضع فرق می‌کرد. جنگ شروع نشده بود و امثال ما به شرطی اجازه داشتند «مهاجرت» کنند که پول داشتند.

برادرهایم، هرشل و آوگوستوس، و البته هم پدر و هم مادرم در کاوفیورن به دنیا آمده بودند. پدرم در این کشور اسم «جیکب اشواریت» را برای خودش انتخاب کرد. (این اسمی است که هرگز به هیچ کدام از کسانی که حالا مرا می‌شناسند نگفته‌ام. به شوهرم هم البته نگفته‌ام.) چیز زیادی درباره پدرم نمی‌دانستم، غیر از این‌که در دنیای قدیم (این اسمی بود که به مسخره روی آن گذاشته بود) کارگر چاپ‌خانه بوده و مدتی هم در مدرسه پسرانه‌ای ریاضی تدریس می‌کرده. تا آن‌که نازی‌ها تدریس را برای این آدم‌ها ممنوع می‌کنند. مادرم، آنا مورگنشترن، خیلی زود ازدواج کرده بود. قبل از ازدواج، پیانو می‌زد. گاهی وقت‌ها که پایا خانه نبود، ما به برنامه موسیقی رادیو گوش می‌کردیم. (رادیو مال پایا بود.)

مرا ببخش، می‌دانم که هیچ کدام از این‌ها برایت جالب نیست. در خاطراتت می‌گویی که مادرت دفتردار نازی‌ها بوده، یکی از آن «مأمورهای» یهودی که به نقل و انتقال یهودی‌ها کمک می‌کردند. تو در مورد خانواده احساساتی نیستی. چیزی بسیار بزدلانه در آن وجود دارد، مگر نه؟ من به خواست‌های کسی که بازگشت از میان مریدگان را نوشته احترام می‌گذارم؛ در این کتاب، نسبت به خویشاوندانت و یهودیان و تاریخ و باورهای یهودی به منزله «فراموشی» پس از جنگ نگاهی انتقادی داری. دلم نمی‌خواهد تو را از چنین احساس صادقانه‌ای معن کنم، فریدا!

من شخصاً هیچ احساس صادقانه‌ای ندارم، منظورم احساسی است که دیگران بتوانند درک کنند.

پایا می‌گفت همه شما مرده‌اید. می‌گفت شما را مثل گله گوسفند برای هیتلر پس فرستاده‌اند. یادم می‌آید صدایش چطور اوج می‌گرفت. نهصد و هفتاد و شش پناهنده؛ صدایش هنوز هم توی گوشم است و عذاب می‌دهد.

پایا می‌گفت دیگر نباید به دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها فکر کنم! آن‌ها دیگر نمی‌آیند. آن‌ها مرده بودند.

فریدا، من خیلی از صفحات خاطراتت را از بر کرده‌ام. و نامه‌هایی را که برایم نوشته‌ای. در نوشته‌های تو، صدایت را می‌شنوم. من این صدا را، که این قدر به صدای خودم شبیه است، دوست دارم. منظورم صدای پنهانم است، صدایی که هیچ کس نمی‌شناسد.

فریدا، من با هوایما به کالیفرنیا می‌آیم. اجازه می‌دهی؟ «تنها سخنی بگو تا بنده من شفا یابد. 1»

دخترخاله تو،

ربکا

لیک ورت، فلوریدا

21 نوامبر 1998

فریدای عزیز،

خیلی شرمندهام، دیروز نامه‌ای برایت پست کردم که یک غلط املایی دارد: «منع». و گفته‌ام هیچ خویشاوند زنده‌ای ندارم، منظورم این بود که از خانواده اشوارت هیچ کس باقی نمانده. (من از ازدواج اولم یک پسر دارم که ازدواج کرده و دو تا بچه دارد.)

من کتاب‌های دیگری را هم خریده‌ام: *تاریخچه زیست‌شناسی و تاریخچه نژاد و نژادپرستی*. اگر جیکب اشوارت زنده بود، چقدر تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ آن دختر کوچولوی تو عکس‌ها نه تنها نمرده، بلکه از او هم خیلی جلو افتاده است!

فریدا، اجازه می‌دهی برای دیدنت به پالوآلتو بیایم؟ می‌توانم برای یک روز بیایم، شاید غذایی با هم خوریم، صبح روز بعد هم می‌روم. قول می‌دهم.

دخترخاله (تنهای) تو

ربکا

لیک ورت، فلوریدا

24 نوامبر 1998

فریدای عزیز،

فکر می‌کنم این تقاضای بزرگی است که بخواهم یک شب از وقتت را به من اختصاص بدهی. یک ساعت چطور؟ یک ساعت که دیگر خیلی زیاد نیست، هست؟ شاید بتوانی درباره کارت با من حرف بزنی، هر چیزی که از زبان تو بشنوم برایم باارزش است. دلم نمی‌خواهد تو را به درون منجلاب گذشته بکشانم، چون با لحن خیلی تندی درباره‌اش صحبت

می‌کنی. می‌دانم زنی مثل تو که توانایی یک چنین کارهای فکری را دارد و در حوزه خودش این قدر مورد احترام است، فرصتی برای احساس دلتنگی ندارد.

این روزها داشتم کتاب‌هایت را می‌خواندم. زیر کلمه‌ها خط می‌کشیدم و معنی‌شان را در فرهنگ لغت پیدا می‌کردم. (من عاشق فرهنگ لغت، دوست من است.) فکر کردن درباره این که علم چگونه مبنای ژنتیک رفتار را نشان می‌دهد، خیلی هیجان‌انگیز است.

کارتی را برای جوابت ضمیمه کرده‌ام. می‌بخشی که زودتر به این فکر نیفتادم.

دخترخاله تو

ربکا

پالتو آلتو، کالیفرنیا

24 نوامبر 1998

ربکا اشوارت عزیز،

نامه‌های 20 و 21 نوامبر شما جالب هستند. ولی متأسفانه نام «جیکب اشوارت» برایم هیچ معنایی ندارد. تعداد زیادی «مورگنشترن» در قید حیات‌اند. شاید بعضی از آن‌ها هم دخترخاله یا پسرخاله شما باشند. اگر تنها هستید، می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید.

همان‌طور که فکر می‌کنم قبلاً هم توضیح داده‌ام، در حال حاضر خیلی گرفتارم. بیشتر روز را کار می‌کنم و شب‌ها زیاد حال و حوصله معاشرت ندارم. «تنهایی» مشکلی است که عمدتاً به دلیل نزدیکی بیش از حد دیگران به وجود می‌آید. یک درمان فوق‌العاده‌اش کار است.

ارادتمند

ف. م.

بعدالتحریر: گویا در مؤسسه برایم پیغام تلفنی گذاشته‌اید. همان‌طور که دستیارم برایتان توضیح داده است، من فرصتی برای جواب دادن به این قبیل تلفن‌ها ندارم.

لیک ورت ، فلوریدا

27 نوامبر 1998

فریدای عزیز،

ما پیش از دریافت جواب همدیگر برای هم نامه نوشتیم! هر دو در 24 نوامبر، شاید این نشانه چیزی باشد.

من همین‌طوری تلفن کردم. یک‌دفعه به ذهنم رسید که «کاش می‌توانستم صدایش را بشنوم...»

تو نسبت به «دختر خاله آمریکایی» ات بی‌عاطفه شده‌ای. خیلی شهامت می‌خواست که در خاطرات آن‌طور با صراحت بگویی که برای زنده ماندن مجبور بودی نسبت به آن همه آدم بی‌عاطفه بشوی. آمریکایی‌ها معتقدند رنج و عذاب از ما قدیس می‌سازد، که شوخی است. با این همه درک می‌کنم که فعلاً در زندگی‌ات فرصتی برای من نداری. من هیچ «فایده»‌ای ندارم.

حتی اگر در حال حاضر نخواهی مرا ببینی، اجازه می‌دهی برایت نامه بنویسم؟ از نظر من اشکالی ندارد که جواب ندهی. فقط آرزو می‌کنم چیزهایی را که می‌نویسم بخوانی، از این موضوع خیلی خوشحال می‌شوم (بله، کمتر احساس تنهایی می‌کنم!)، چون در آن صورت می‌توانم توی فکرهایم با تو حرف بزنم، مثل آن وقت‌ها که بچه بودیم.

دخترخاله تو

ربکا

بعدالتحریر: تو در نوشته‌های آکادمیکات پارها به «انطباق انواع با محیط» اشاره می‌کنی. اگر دخترخاله‌ات را در لیک ورت فلوریدا، کنار اقیانوس، درست جنوب پالم بیچ، خیلی دور از میلبرن نیویورک و «دنیای قدیم» می‌دید، خنده‌ات می‌گرفت.

پالتوالو، کالیفرنیا

1 دسامبر 1998

ربکا اشوارت عزیز،

دخترخاله آمریکایی پیگیر من! متأسفانه به نظر من، این‌که ما در یک روز و پیش از دریافت جواب همدیگر به هم نامه نوشته‌ایم، نشانه هیچ چیز نیست، حتی «تصادف».

و اما این کارت. اعتراف می‌کنم که انتخاب این کارت کنجکاو‌ام را تحریک کرده. اتفاقاً این کارت است که به دیوار اتاق کارم زده‌ام. (آیا در خاطراتم در این مورد چیزی گفته‌ام؟ بعید می‌دانم.) چطور شده که شما این کپی تابلو زمین تازه شخم‌خورده کاسپار داویت فریدریش را دارید. شما که به موزه هامبورگ نرفته‌اید، رفته‌اید؟ معمولاً آمریکایی‌ها حتی اسم این نقاش را هم که در آلمان برایش ارزش زیادی قائل‌اند، نشنیده‌اند.

ارادتمند،

ف.م.

لیک ورت، فلوریدا

4 دسامبر 1998

فریدای عزیز،

کارت پستال کاسپار داویت فریدریش را با چند کارت دیگر از موزه هامبورگ یک نفر که به آنجا سفر کرده بود به من داده است. (در واقع پسر من، که پیانیست است. اگر اسمش را بگویم، حتماً برایت آشناست. هیچ شباهتی به اسم من ندارد.)

من کارتی را انتخاب کردم که بازتاب روح تو باشد، آنطور که آن را از خلال نوشته‌هایت درک می‌کنم. شاید بازتاب روح من هم باشد. نمی‌دانم درباره این کارت جدید چه نظری داری، این هم آلمانی است ولی از آن یکی زشت‌تر است.

دخترخاله تو

ربکا

پالواتو، کالیفرنیا

10 دسامبر 1998

ربکای عزیز،

بله من از این تابلو زشت نولده خوشم می‌آید. دود سیاه مثل قیر و رودخانه الب به شکل گدازه مذاب. تو درون و روح مرا می‌بینی، مگر نه! البته منظورم این نیست که خواسته‌ام چهره واقعی‌ام را پنهان کنم.

به این ترتیب، قایق یک‌کش روی الب را به دخترخاله امریکایی پیگیرم برمی‌گردانم. متشکرم، ولی خواهش می‌کنم دیگر برایم نامه ننویس. تلفن هم نزن. دیگر از دستت خسته شده‌ام.

ف. م.

پالواتو، کالیفرنیا

11 دسامبر 1998 / ساعت 2 صبح

«دخترخاله» عزیز!

من یک نسخه از عکس شانزده سالگی‌ات را تکثیر کرده‌ام. از آن موهای زیر و آرواره‌های محکم خوشم می‌آید. شاید چشم‌ها وحشت‌زده بودند، ولی ما می‌دانیم چطور ترس و وحشت را پنهان کنیم، مگر نه دخترخاله؟

در اردوگاه یاد گرفتم طوری بایستم که قدم بلند به نظر بیاید. یاد گرفتم بزرگ باشم. همان‌طور که حیوانات خودشان را بزرگ جلوه می‌دهند، این شاید یکی از آن خطاهای باصره باشد که واقعیت پیدا می‌کند. خیال می‌کنم تو هم دختر «بزرگ»ی بودی.

من همیشه حقیقت را گفته‌ام. دلیلی برای تزویر نمی‌بینم. از خیال‌بافی متنفرم. مطمئن باش که «در میان امثال خودم» دشمن‌هایی تراشیده‌ام. وقتی «از میان مردگان» برگشته باشی، عقیده دیگران اصلاً برایت اهمیت ندارد و باور کن که این موضوع در این به اصطلاح «حرفه» برایم گران تمام شده است، حرفه‌ای که در آن پیشرفت به چاپلوسی بستگی دارد، و به انواع جنسی آن که بی‌شباهت به اعمال خویشاوندان نخستین ما نیست.

برایم خیلی گران تمام شده که در زندگی حرفه‌ای مثل زنی ضعیف و ملتمس رفتار نکرده‌ام. در خاطراتم، وقتی درباره دوران تحصیلات عالی در کلمبیا در اواخر دهه 1950 صحبت می‌کنم، لحنم آمیخته به شوخی و تمسخر است. آن موقع زیاد نمی‌خندیدم. وقتی دشمنان قدیم را می‌دیدم که می‌خواستند یک زن کافر را در آغاز زندگی حرفه‌ای اش خرد کنند- نه تنها زن، بلکه یهودی آن هم یهودی پناهنده از یکی از اردوگاه‌ها- توی چشم‌هایشان نگاه می‌کردم، و هرگز خودم را نمی‌باختم، ولی آن‌ها خودشان را می‌باختند، حرام‌زاده‌ها. هر جا و هر وقت که توانستم، انتقامم را گرفتم. حالا دیگر آن نسل‌ها دارند یکی‌یکی از بین می‌روند، و من در مورد خاطراتی که از آن‌ها دارم تظاهر نمی‌کنم. در مجامعی که برای بزرگداشت آن‌ها برگزار می‌شود، فریدا مورگنشترن همیشه حقیقت‌گوی «شوخ طبع و بی‌رحم» است.

در آلمان، که تاریخ مدت‌های مدید انکار می‌شد، بازگشت از میان مردگان پنج ماه جزء کتاب‌های پرفروش بوده. تا به حال نامزد دو جایزه مهم شده است. با نمک است، خیلی هم باتمک است، مگر نه؟

در این کشور، چنین استقبالی در کار نبود. شاید نقدهای «مثبت» را دیده باشی. شاید آن آگهی یک صفحه‌ای را دیده باشی که ناشر ناخن خشک من بالاخره در نیویورک ریویو او بوکز چاپ کرد. حمله‌ی زیادی به این کتاب شده. حتی بدتر از حمله‌های احمقانه‌ای که در «حرفه» ام به آن‌ها عادت کرده‌ام.

در نشریات یهودی و در نشریات متمایل به یهودیان، موجب حیرت/ وحشت/ انزجار زیادی شده. زنی یهودی که این‌طور بی‌احساس درباره مادرش و سایر خویشاوندانی که در ترزینشتات «جان خود را از دست داده‌اند» می‌نویسد. زنی یهودی که درباره میراث خود این‌طور سرد و «علمی» حرف می‌زند. انگار که این به اصطلاح هولوکاست یک «میراث» است. انگار من حق نداشته باشم حقیقت را آن‌طور که می‌بینم به زبان بیاورم، ولی من همچنان حقیقت را خواهم گفت، چون اصلاً خیال ندارم تا مدت‌ها از کار تحقیق، نوشتن، تدریس و راهنمایی دانشجویان دکتری بازنشسته شوم. (خودم را زودتر از موعد در شیکاگو بازنشسته می‌کنم، از همه این مزایای عالی می‌گذرم، و بساطم را جای دیگری پهن می‌کنم.)

و این اعتقاد به هولوکاست! خندیدم، تو در یکی از نامه‌هایت با احترام زیادی از این کلمه استفاده کرده بودی. من هرگز از این کلمه، که مثل چربی روی زبان امریکایی‌ها می‌لغزد و بیرون می‌آید، استفاده نمی‌کنم. یکی از این منتقدهای کینه‌ای گفته مورگنشترن خائنی است که صرفاً با گفتن و بازگفتن این موضوع- چون هر بار از من سوال می‌کنند همین را می‌گویم- که «هولوکاست» مثل همه رویدادهای تاریخی، حادثه‌ای در تاریخ بوده، دل دشمن را شاد می‌کند (کدام دشمن؟ دشمن که زیاد است). تاریخ، مانند تکامل، هیچ هدفی ندارد، مقصد یا مسیری ندارد. تکامل مفهومی است که روی آن چه هست گذاشته‌اند. خیال‌باف‌های متظاهر دوست دارند ادعا کنند که قوم‌کشی نازی‌ها یک اتفاق نامتعارف در تاریخ بوده، و ما را به فراتر از تاریخ برکشیده است. این حرف مزخرف است؛ این را قبلاً گفته‌ام و باز هم خواهم گفت. از زمانی که نوع بشر وجود داشته، قوم‌کشی‌های زیادی اتفاق افتاده. تاریخ اختراع کتاب‌هاست. در مردم‌شناسی زیست‌شناختی، ما به این موضوع توجه می‌کنیم که آرزوی درک «معنی» یکی از ویژگی‌های بسیار نوع بشر است. ولی این امر «معنی» را در دنیا مسلم فرض نمی‌کند. اگر تاریخ واقعاً وجود داشته باشد، رودخانه یا فاضلاب بزرگی است که نهرها و شاخه‌های فرعی کوچک و بی‌شمار به آن می‌ریزند. در یک جهت، برخلاف فاضلاب، نمی‌تواند به عقب برگردد. نمی‌توان آن را «آزمایش» کرد- اثبات کرد. فقط وجود دارد. اگر این نهرهای جداگانه خشک شوند، رودخانه از بین می‌رود. رودخانه «تقدیر»ی ندارد. صرفاً حادثه‌هایی در زمان است. دانشمندان بدون احساس یا تأسف به این موضوع اشاره می‌کنند.

دخترخاله امریکایی پیگیر من، شاید این چرندیات را برایت فرستادم. من مست مستم، و حسابی سرخوشم!

دخترخاله (خانن) تو

ف. م.

لیک ورت، فلوریدا

فریدای عزیز،

چقدر نامه‌ات را دوست داشتم، باعث شد دست‌های بلرزد. مدت‌ها بود نخندیده بودم. یعنی به شیوه خاص خودمان نخندیده بودم.

این شیوه، شیوه نفرت است. من عاشقش هستم. گو این‌که آدم را از درون مثل خوره می‌خورد. (حدس می‌زنم.)

امشب این‌جا هوا سرد است، از سمت اقیانوس اطلس باد می‌آید. فلوریدا غالباً سرد و مرطوب است. لیک ورت و پالم بیچ خیلی زیبا و خیلی ملال‌آورند. کاش یک سر بیایی این‌جا، می‌توانی بقیه زمستان را این‌جا بگذرانی، چون بیشتر مواقع هوا حتماً آفتابی است.

من نامه‌های عزیزت را در پیاده‌روی‌های صبح‌گاهی در ساحل همراه خودم می‌برم. اگرچه کلمه به کلمه‌شان را از بر هستم. تا همین یک سال پیش، می‌توانستم کیلومترها بدوم، بدوم، بدوم! در باد و طوفان و بارانی که شلاقی می‌بارید، می‌دویدم. اگر مرا با آن پاهای عضلانی و ستون مهره‌های صاف می‌دید، هرگز حدس نمی‌زدی زن جوانی نیستم.

فریدا، چقدر عجیب است که ما شصت سالمان شده! عروسک‌های کوچولویمان یک روز هم بزرگتر نشده‌اند.

(تو از پیرشدن بدت می‌آید؟ از عکس‌هایت پیداست زن خیلی خوش‌بنیه‌ای هستی. به خودت می‌گویی، « هر روزی که زندگی می‌کنم، قرار نبوده زنده باشم» و این مایه خوشحالی است.)

فریدا، در خانه ما که بیشترش شیشه و رو به اقیانوس است، تو برای خودت یک «قسمت» از ساختمان را خواهی داشت. ما چند تا اتومبیل داریم، و تو اتومبیل خودت را خواهی داشت. کسی نمی‌پرسد کجا رفته‌ای. مجبور نیستی شوهرم را ببینی، تو راز گران‌بهای من خواهی بود.

به من بگو که می‌آیی، فریدا! بعد از تعطیلات سال نو وقت مناسبی است. هر روز، بعد از آن‌که کارت را تمام کردی، با هم در ساحل پیاده‌روی می‌کنیم. قول می‌دهم مجبور نباشی حرف بزنیم.

دختر خاله دوستدار تو

ریکا

لیک ورت، فلوریدا

فریدای عزیز،

مرا به خاطر نامه‌ پریروزم ببخش، بیش از حد اصرار کرده بودم و زیادی خودمانی بود. مسلماً دلت نمی‌خواهد به دیدن یک غریبه بیایی.

باید مدام به خودم یادآوری کنم: درست است که ما دخترخاله‌ایم، ولی غریبه‌ایم.

داشتم بازگشت از میان مردگان را دوباره می‌خواندم. بخش آخرش را، در امریکا. سه ازدواج تو- «تجربه‌های نسنجیده در زمینه رابطه نزدیک/ دیوانگی.» تو خیلی بی‌رحم و خیلی بامزه‌ای، فریدا! نسبت به دیگران هم، مثل خودت، بی‌گذشتی.

ازدواج اول من هم از روی عشق کور و به گمانم «دیوانگی» بود. ولی بدون این ازدواج، امروز پسر من را نداشتم.

در خاطراتت اصلاً به خاطر «جنین‌های نامشروع» ات افسوس نمی‌خوری، گو این‌که «درد و خفت» سقط‌جنین‌های غیرقانونی آن زمان آزارت می‌دهد. فریدای بی‌چاره! در 1957 در اتاق کثیفی در منهتن تقریباً تا پای مرگ خون‌ریزی کردی. آن موقع، من مادر جوانی بودم که سخت عاشق زندگی‌اش بودم. با این حال، اگر خبر داشتیم، حتماً می‌آمدیم پیش تو.

با این‌که می‌دانم نمی‌آیی این‌جا، هنوز امیدوارم که شاید ناگهان بیایی! برای دیدن من، برای آن‌که تا هر وقت دلت خواست بمانی. حریم زندگی خصوص تو محفوظ خواهد بود.

دخترخاله پیگیر تو،

ربکا

لیک ورت، فلوریدا

روز سال نو 1999

فریدای عزیز،

از تو خبری ندارم، نکند رفته‌ای سفر؟ ولی شاید این نامه را ببینی. «اگر فریدا این نامه را ببیند، حتی فقط برای آن‌که آن را بیندازد دور...»

احساس شادی و امید می‌کنم. تو دانشمنده و البته حق داری این‌جور احساسات را مسخره کنی و آن‌ها را «خرافات» و «ساده و ابتدایی» بدانی، ولی به نظر من ممکن است در سال نو یک‌جور تازگی وجود داشته باشد. امیدوارم همین‌طور باشد.

پدرم، جیکب اشورت، اعتقاد داشت که در زندگی حیوانی کلک ضعیف‌ها به سرعت کنده می‌شود، و ما همیشه باید ضعفمان را پنهان کنیم. من و تو وقت بچه بودیم این را می‌دانستیم. ولی غیر از حیوان درون خیلی چیزهای دیگر هم در وجود ماست، و ما این را هم می‌دانیم.

دخترخاله دوستدار تو

ربکا

پالو آلتو، کالیفرنیا

19 ژانویه 1999

ربکا:

بله من رفته بودم سفر. و قصد دارم باز هم بروم سفر. چه ربطی به تو دارد؟ کم کم داشتم فکر می کردم که تو باید اختراع من باشی. بدترین ضعف من. ولی «ربکا، 1952» تکیه داده به هرة پنجره ام و به من خیره شده. با آن موهای مثل یال اسب و آن چشم های پرآرزو.

دخترخاله، تو خیلی وفاداری! این موضوع حالم را به هم می زند. می دانم که باید خوشحال باشم؛ حالا که زن پیری هستم، کمتر کسی دلش می خواهد سراغ پروفیسور مورگنشترن «بدقلق» را بگیرد. نامه هایت را توی کشویی می اندازم، بعد به دلیل ضعفم آن ها را باز می کنم. یکبار که داشتم توی ظرف زباله دنبال چیزی می گشتم، یکی از نامه هایت را پیدا کردم. بعد از روی ضعف بازش کردم. می دانی که چقدر از ضعف متنفرم!

کسی که دیگر دخترخاله تو نیست،

ف. م.

لیک ورت، فلوریدا

23 ژانویه 1999

فریدای عزیز،

می دانم! متأسفم.

من نباید این قدر طمع می کردم. چنین حقی ندارم. اول که فهمیدم تو زنده ای، در سپتامبر گذشته، تنها فکرم این بود که «دخترخاله ام فریدا مورگنشترن، خواهر گمشده ام، زنده است! لازم نیست دوستم داشته باشد یا حتی مرا بشناسد یا به یاد من باشد. همین قدر کافی است که بدانم جانش را از دست نداده و برای خودش زندگی کرده است.»

دخترخاله دوستدار تو

ربکا

پالواتو، کالیفرنیا

30 ژانویه 1999

ربکای عزیز،

ما در این سن و سال خودمان را با احساسات مضحکه می کنیم، مثل آن است که سینه هایمان را نشان بدهیم. خواهش می کنم، به ما رحم کن!

همان قدر که دلم نمی‌خواهد خودم را ببینم، تو را هم دلم نمی‌خواهد ببینم. چرا فکر می‌کنی ممکن است در این سن و سال یک « دخترخاله » - یا « خواهر » - بخواهم؟ خوشحالم که دیگر خویشاوند در قید حیاتی ندارم، چون اجباری وجود ندارد که فکر کنم آیا او هنوز زنده است؟

به هر حال، من دارم می‌روم سفر. تمام بهار در سفر خواهم بود. از این جا متفرم. شهرهای کوچک کالیفرنیا ملال‌آورند و در آن‌ها پرنده پر نمی‌زند. « همکارانم/ دوستانم » فرصت‌طلب‌های بی‌مایه‌ای هستند که من به نظرشان یک فرصتم.

من از حرف‌هایی مثل « جانش را از دست داده » نفرت دارم. مگر پشه « جانش را از دست می‌دهد »، مگر چیزهایی که فاسد می‌شوند « جانشان را از دست می‌دهند »، مگر دشمن آدم « جانش را از دست می‌دهد »؟ از این زبان فاخر حالم به هم می‌خورد.

هیچ‌کس در اردوگاه‌ها « جانش را از دست نداد ». خیلی‌ها « مردند » - « کشته شدند ». فقط همین.

کاش می‌توانستم تو را از ستایش خودم منع کنم. به خاطر خودت، دخترخاله عزیز. می‌بینم که من هم نقطه ضعف تو هستم. شاید می‌خواهم به تو رحم کنم.

ولی اگر دانشجوی دکتری من بودی، بی‌معطلی با یک اردنگی حالت را جا می‌آوردم.

یک‌دفعه همه می‌خواهند به فریدا مورگنشترن جایزه و نشان افتخار بدهند. نه تنها به نویسنده خاطرات، بلکه به « مردم‌شناس برجسته ». برای گرفتن آن‌هاست که سفر می‌کنم. البته همه این‌ها خیلی دیر اتفاق می‌افتد. با این حال، من هم مثل تو آدم طمع‌کاری هستم، ربکا. گاهی فکر می‌کنم روح تو شکم است. من کسی هستم که غذا را بدون آن‌که لذت ببرد می‌لمباند که به دیگران نرسد.

به خودت رحم کن، دیگر احساسات کافی است. نامه کافی است!

ف. م.

شیکاگو، ایلینوی

29 مارس 1999

ربکا اشوارت عزیز،

این اواخر به یادت بودم. مدتی است از تو خبری ندارم. داشتم این‌جا بسته‌های وسایلم را باز می‌کردم و به نامه‌ها و عکس تو برخوردم. چقدر چشم‌های همه ما تو عکس‌های سیاه و سفید سرد و بی‌روح است! انگار عکس رادیوگرافی روح هستند. دخترخاله امریکایی من، موهای من هرگز مثل موهای تو این قدر پرپشت و زیبا نبود.

فکر می‌کنم باید تو را ناامید کرده باشم. حالا، صادقانه بگویم، دلم برایت تنگ شده. از آخرین نامه‌ات تقریباً دو ماه گذشته است. اگر هیچ‌کس اهمیت ندهد، این افتخارات و جایزه‌ها آن قدرها هم باارزش نیستند. اگر هیچ کس بغلت نکند و به تو تبریک نگوید. اصلاً صحبت تو واضح نیست و من مغرورتر از آنم که به غریبه‌ها فخر بفروشم.

بدون تردید باید از خودم راضی باشم: تو را فراری دادم. می‌دانم، من زن « بدقلق » ی هستم. اگر جای دیگران بودم، یک لحظه هم از خودم خوشم نمی‌آمد. خودم را تحمل نمی‌کردم. انگار یکی دو تا از نامه‌هایت را گم کرده‌ام، مطمئن نیستم چندان، یک چیزهایی به‌طور مبهم یادم می‌آید. گفته بودی تو و خانواده‌ات در شمال ایالت نیویورک زندگی می‌کردید، و قرار

بود پدر و مادر من بیایند با شما زندگی کنند؟ این در سال 1941 بود؟ تو به مسائلی اشاره کرده بودی که در کتاب خاطرات من نبود. ولی یادم هست که مادرم با چه عشق و علاقه‌ای درباره‌ی خواهر کوچک‌ترش، آنا، صحبت می‌کرد. پدرت اسمش را عوض کرده و اسم «اشواریت» را انتخاب کرده بود. قبلاً اسمش چه بود؟ در کاونفویرن معلم ریاضی بود؟ پدر من پزشک معتبری بود. بیماران غیر یهودی زیادی داشت که به او احترام می‌گذاشتند. جوان که بود، در جنگ اول در ارتش آلمان خدمت کرده بود، نشان طلای شجاعت گرفته بود و انتظار می‌رفت وقتی سایر یهودیان را به اردوگاه‌ها منتقل می‌کردند، چنین امتیازی او را حفظ کند. پدرم خیلی ناگهانی از زندگی ما ناپدید شد، بلافاصله ما را به آنجا منتقل کردند، و تا سال‌ها فکر می‌کردم او حتماً فرار کرده و یک جایی زنده است و با ما تماس خواهد گرفت. فکر می‌کردم مادرم اطلاعاتی دارد که از من پنهان می‌کند. مادرم آن قدرها هم آن شیرزن بازگشت از میان مردگان نبود... خب، دیگر بس است! درست است که مردم‌شناسی مبتنی بر نظریه‌ی تکامل باید گذشته را بی‌رحمانه زیرورو کند، ولی آدم‌ها مجبور نیستند چنین کاری بکنند.

امروز این‌جا در شیکاگو آفتاب تندی است، از آشیانه‌ی عقابم در طبقه‌ی پنجاه و دوم برج مجلل جدیدم به پهنه‌ی دریاچه‌ی میشیگان نگاه می‌کنم. این آپارتمان را به کمک حق‌التألیف‌های کتاب خاطرات خریده‌ام؛ اگر آن کتاب تا این حد «جنجالی» نبود، چنین درآمدی نداشت. بیشتر از این چیزی لازم نیست، مگر نه؟

دختر خاله تو،

فریدا

لیک ورت، فلوریدا

3 آوریل 1999

فریدای عزیز،

نامه‌ات برایم خیلی ارزش داشت. متأسفم که نتوانستم زودتر از این جواب بدهم. هیچ عذری نمی‌آورم. این کارت را که دیدم، با خود گفتم «برای فریدا!»

دفعه‌ی دیگر بیشتر می‌نویسم. خیلی زود، قول می‌دهم.

دختر خاله تو،

ربکا

شیکاگو، ایلینوی

22 آوریل 1999

ربکای عزیز،

کارتت به دستم رسید. درست نمی‌دانم نظرم درباره‌اش چیست. امریکایی‌ها دیوانه جوزف کورنل هستند، همان‌طور که دیوانه ادوارد هاپر هستند. والس‌های لانر چی هست؟ دو تا عروسک سوار بر نوک یک موج و در پس‌زمینه یک کشتی بادبانی قدیمی با بادبان‌های پر از باد؟ «کلاژ»؟ من از هنری که معما طرح کند بیزارم. هنر برای دیدن است، نه فکر کردن.

مشکلی پیش آمده، ربکا؟ فکر می‌کنم لحن عوض شده. امیدوارم سرسنگین نشده باشی تا انتقام نامه شماتت‌بار ژانویه‌ام را بگیری. یکی از دانشجویهای دکتری من، یک زن جوان باهوش که آن‌قدرها هم که خودش خیال می‌کند باهوش نیست، در حال حاضر با مسئولیت خودش از این بازی‌ها سرم درمی‌آورد! من از بازی هم بیزارم.

(مگر آن‌که بازی خودم باشد.)

دخترخاله تو،

فریدا

شیکاگو، ایلینوی

6 مه 1999

دخترخاله عزیز:

بله، فکر می‌کنم باید از دستم عصبانی باشی! یا این‌که حالت خوب نیست.

ترجیح می‌دهم فکر کنم که عصبانی هستی. که من به تو و آن قلب مهربان امریکایی‌ات توهین کرده‌ام. اگر این‌طور است، متأسفم. من کپی هیچ‌کدام از نامه‌هایی را که برایت نوشته‌ام ندارم و یادم نیست چه گفته‌ام. شاید اشتباه کرده‌ام. وقتی بی‌احساس و هشیارم، احتمال دارد اشتباه کنم. وقتی مستم، امکان اشتباهم کمتر است.

یک کارت تمبردار ضمیمه این نامه می‌کنم. فقط کافی است یکی از خانه‌ها را علامت بزنی: [] ناخوش.

دخترخاله تو،

فریدا

بعدالتحریر: این آب‌گیر جوزف کورنل مرا به یاد تو می‌اندازد، ربکا. عروسکی که کنار برکه‌ای گل‌آلود ویولنش رار می‌نوازد.

لیک ورت، فلوریدا

19 سپتامبر 1999

فریدای عزیز،

چقدر در مراسم اهدای جایزه در واشینگتن قوی و زیبا بودی! من آنجا بودم، بین تماشاجی‌ها در کتابخانه فولجر. فقط به خاطر تو به این سفر آمده بودم.

همه نویسندگانی که از آن‌ها تجلیل شد، خیلی خوب صحبت کردند. ولی هیچ‌کدام به اندازه «فریدا مورگنشترن»، که حسابی غوغا کرد، بامزه و دور از انتظار نبودند.

خجالت می‌کشم بگویم نتوانستم خودم را راضی کنم که با تو حرف بزنم. با خیلی‌های دیگر تو صاف ایستادم تا بازگشت از میان مردگان را برایم امضا کنی و وقتی نوبتم رسید، تو کم‌کم داشتی خسته می‌شدی. تقریباً اصلاً نگاه نکردی، از دست آن دخترک دستیار که ناشیانه کتاب را ورق می‌زد، عصبانی بودی. فقط زیر لب گفتم: «متشکرم» و با عجله رفتم.

من یک شب بیشتر در واشینگتن ماندم، بعد با هوایما برگشتم خانه. این روزها خیلی زود خسته می‌شوم، این کار دیوانگی بود. اگر شوهرم می‌دانست می‌خواهم کجا بروم، جلویم را می‌گرفت.

در طول سخن‌رانی‌ها، تو روی صحنه بی‌قرار بودی، می‌دیدم که بی‌هدف به هر طرف نگاه می‌کنی. دیدم که نگاهت روی من مکت کرد. من در ردیف سوم آمفی‌تئاتر نشسته بودم. کتابخانه فولجر چه آمفی‌تئاتر قدیمی کوچک و زیبایی دارد. فکر می‌کنم در دنیا حتماً زیبایی‌های زیادی هست که ما ندیده‌ایم. حالا دیگر برای حسرت خوردن خیلی دیر است.

من آن زن لاغر و نحیف بی‌مو با آن جای زخم کریه بودم. عینک تیره بزرگی نصف صورتم را پوشانده بود. آدم‌های دیگر در شرایط من کلاه‌های عمامه‌ای پر زرق و برق یا کلاه‌گیس‌های براق سرشان می‌گذارند. و صورتشان را با شجاعت بزرگ می‌کنند. در لیک ورت/پالم بیچ، تعداد ما زیاد است. به خاطر کله کچلم در هوای گرم و در میان غریبه‌ها احساس ناراحتی نمی‌کنم، چون نگاهشان از من عبور می‌کند، انگار نامرئی باشم. تو اول به من خیره شدی و بعد به سرعت به جای دیگری نگاه کردی و بعد از آن دیگر نتوانستم خودم را راضی کنم که با تو حرف بزنم. وقت مناسبی نبود، تو را برای دیدن قیافه عجیب خودم آماده نکرده بودم. من از ترحم بدم می‌آید و حتی همدردی را نمی‌توانم تحمل کنم. تا صبح همان روز نمی‌دانستم به این سفر جسورانه می‌آیم، چون همه چیز به این بستگی دارد که صبح که بیدار می‌شوم سالم چطور باشم، قابل پیش‌بینی نیست.

هدیه‌ای برای آورده بودم، ولی عقیده‌ام عوض شد و آن را با خودم برگرداندم چون احساس حقارت می‌کردم. با این حال، آن سفر برای من فوق‌العاده بود، دخترخاله‌ام را از نزدیک دیدم! البته از بزلی خودم پشیمانم، ولی دیگر خیلی دیر است.

درباره پدرم پرسیده بودی. فقط می‌توانم این را به تو بگویم که من هم اسم واقعی پدرم را نمی‌دانم. اسم «جیکب اشوارت» را برای خودش انتخاب کرده بود و در نتیجه من هم «ریکا اشوارت» بودم، ولی آن اسم مدت‌هاست که فراموش شده. من حالا اسم دیگری دارم، یک اسم آمریکایی مناسب‌تر، به اضافه فامیلی شوهرم. فقط تو، دخترخاله، مرا به اسم «ریکا اشوارت» می‌شناسی.

خب، موضوع دیگری را هم به تو می‌گویم: در ماه مه 1949 پدرم، که گورکن بود، خاله آنای تو را کشت و می‌خواست مرا هم بکشد، ولی تیرش خطا رفت، تفنگ را برگرداند طرف خودش و خودش را کشت. من که آن موقع سیزده سالم بودم، با او گلاویز شده بودم تا تفنگ را از دستش بگیرم و واضح‌ترین خاطره‌ام از آن دوران صورت او در آن لحظه‌های آخر است و آنچه از صورتش، از جمجمه‌اش و از مغزش باقی مانده بود و گرمای خورش که روی من پاشیده بود.

هرگز این را برای کسی تعریف نکرده‌ام، فریدا. خواهش می‌کنم اگر باز هم برایم نامه نوشتی، در این مورد چیزی نگو.

دختر خاله تو،

ریکا

(وقتی این نامه را شروع کردم، قصد نداشتم چنین موضوع هولناکی را برایت بنویسم.)

شیکاگو، ایلینوی

23 سپتامبر 1999

ربکای عزیز،

من حیرت کرده‌ام. که تو این قدر نزدیک بودی- و با من حرف نزدی.

و این موضوعی که برایم نوشتی... این اتفاقی که در سیزده سالگی برایت افتاده.

نمی‌دانم چه بگویم. غیر از این که بله، من حیرت کرده‌ام. عصبانی‌ام، و ناراحت. از دست تو عصبانی نیستم، فکر نمی‌کنم از دست تو عصبانی باشم، از دست خودم عصبانی‌ام.

سعی کرده‌ام به تو تلفن کنم. در راهنمای تلفن لیک ورت، هیچ «ربکا اشوارت»ی وجود ندارد. معلوم است، تو به من گفته‌ای که «ربکا اشوارت»ی وجود ندارد. آخر چرا هرگز فامیلی شوهرت را به من نگفتی؟ چرا این قدر پنهان‌کاری؟ من از بازی متفرم، وقتی برای بازی کردن ندارم.

بله، از دستت عصبانی‌ام. ناراحت و عصبانی‌ام که حالت خوب نیست. (تو هیچ وقت کارت مرا پس نفرستادی. من چشم انتظار ماندم و ماندم و تو آن را نفرستادی.)

یعنی این موضوعی که درباره «جیکب اشوارت» گفتی واقعیت دارد؟ نتیجه می‌گیریم که هولناک‌ترین موضوعها احتمالاً واقعیت دارند.

در خاطرات من این‌طور نیست. وقتی آن را بعد از 54 سال نوشتم، متنی بود که کلماتش را برای «تأثیر گذاشتن» انتخاب کرده بودم. چرا، در بازگشت از میان مردگان مسائل واقعی وجود دارد. ولی مسائل فقط زمانی «واقعی» هستند که آن‌ها را تعریف کنیم. خاطرات من باید با خاطرات دیگری از این دست رقابت می‌کرد و برای همین لازم بود «تازگی» داشته باشد. من به جروبحت عادت دارم، می‌دانم چطور پوزة آدم‌ها را به خاک بمالم. این خاطرات رنج و خفت راوی را نشان می‌دهد. درست است، من فکر نمی‌کردم یکی از کسانی باشم که می‌میرند؛ خیلی جوان بودم و نادان و، در مقایسه با دیگران، سالم. خواهر بزرگ مو بورم الزبیتا، که قوم و خویش‌ها آن قدر از زیبایی‌اش تعریف می‌کردند، و شبیه عروسک‌های آلمانی بود، خیلی زود همه موهای زیبایش را از دست داد و خون بیرون می‌رفت. لئون زیر دست و پاله شد، این را بعدها فهمیدم. چیزهایی که درباره مادرم، سارا مورگنشترن، می‌گویم، فقط اوایلش واقعیت دارد. مادرم کاپو2 نبود، فقط امیدوار بود با همکاری با نازی‌ها به خانواده‌اش (در درجه اول) و به سایر یهودی‌ها کمک کند. سازمان‌دهنده خوبی بود و خیلی به او اطمینان داشتند، ولی هرگز آن‌طور که در خاطراتم آمده قوی نبود. آن حرف‌های بی‌رحمانه را او نگفته، من غیر از دستورهایی که مقامات اردوگاه فریاد می‌زدند، هیچ چیزی را که کسی به من گفته باشد به خاطر ندارم. همه آن حرف‌هایی که به نجوا به زبان آمده بودند، آن نشانه زندگی ما با همدیگر، از یادم رفته بودند. ولی خاطرات باید حرف‌هایی داشته باشد که به زبان آمده‌اند، و خاطرات باید از زندگی بگویند.

من حالا خیلی مشهورم- در واقع بدنامم! در فرانسه، کتابم این ماه جزء کتاب‌های پرفروش جدید است. در انگلستان (که یهودستیزهای صریحی دارد، که مایه مسرت است!)، طبعاً صحت حرف‌های من مورد تردید است، با این وصف کتاب فروش خوبی دارد.

ربکا، من باید با تو حرف بزنم. شماره‌ام را با این نامه برایت می‌فرستم. منتظر تلفنت هستم. هر شبی از ساعت ده به بعد مناسب است، من آن‌قدرها هم بی‌عاطفه و رذیل نیستم.

دخترخاله تو،

فریدا

بعدالتحریر: حالا مشغول شیمی درمانی هستی؟ بیماری‌ات در چه مرحله‌ای است؟ خواهش می‌کنم جواب بده.

لیک ورت، فلوریدا

8 اکتبر

فریدای عزیز،

از دست من عصبانی نباش، می‌خواستم به تو تلفن کنم. به دلایلی نتوانستم، ولی شاید به زودی قوی‌تر بشوم و قول می‌دهم، تلفن می‌کنم.

برایم مهم بود که تو را ببینم، و صدایت را بشنوم. من خیلی به تو افتخار می‌کنم. ناراحت می‌شوم وقتی درباره خودت حرف‌های بی‌رحمانه می‌زنی، کاش این کار را نمی‌کردی. «به ما رحم کن»- باشد؟

نیمی از اوقات، خواب می‌بینم و خیلی خوشحالم. همین‌الآن احساس می‌کردم بوی گل‌مار می‌آید. شاید ندانی گل‌مار چیست، تو همیشه در شهرهای بزرگ زندگی کرده‌ای. پشت کلبه سنگی گورکن در میلبرن یک تکه زمین باتلاقی بود که این گیاه بلند در آن می‌روید. ارتفاع این گل‌های وحشی به یک متر و نیم می‌رسید. پر از گل‌های ریز سفید بودند، شبیه برفک. گرده‌شان خیلی زیاد بود و بوی تند عجیبی داشتند. زنبورها آن‌قدر دور این گل‌ها وزوز می‌کردند که به نظر می‌آمد این گیاه موجود زنده است. یادم می‌آید چقدر چشم به راهت بودم که از آن طرف اقیانوس بیایی. دو تا عروسک داشتم- مگی که قشنگ‌تر بود برای تو، و عروسک خودم مینی که ساده و کهنه بود ولی من خیلی دوستش داشتم. (برادرم هرشل این عروسک‌ها را توی زیباله‌دانی میلبرن پیدا کرده بود. ما خیلی چیزهای به‌دردبخور توی زیباله‌دانی پیدا می‌کردیم!) فریدا، من ساعت‌ها با تو و مگی و مینی بازی می‌کردم. چهارتایی یکریزور می‌زدیم. برادرهایم به من می‌خندیدند. دیشب خواب آن عروسک‌ها را دیدم، در این 57 سال، آن‌ها را به این وضوح ندیده بودم. ولی عجیب بود، فریدا، تو توی این خواب نبودی. من هم نبودم.

یک وقت دیگر برایت نامه می‌نویسم. دوستت دارم.

دخترخاله تو،

ربکا

شیکاگو، ایلینوی

12 اکتبر

ربکای عزیز،

حالا دیگر عصبانی‌ام! تو تلفن نکرده‌ای و شماره تلفنت را هم به من نداده‌ای، چطور می‌توانم با تو تماس بگیرم؟ من نشانی‌ات را دارم، ولی اسمی غیر از «ربکا اشوارت» ندارم. سرم خیلی شلوغ است، وقت خیلی بدی است. احساس می‌کنم انگار با پتک کوبیده‌اند توی سرم. وای که چقدر از دستت عصبانی‌ام، دخترخاله!

با این حال، فکر می‌کنم باید به لیک ورت پیامی که تو را ببینم.

پیام؟

ف.

برگرفته از: نقشه‌هایت را بسوزان - چاپ دوم : بهار 1388

انتشارات نیلوفر، تهران

حروفچین: ش. گرمارودی
